

پیر مرد روستا زاده ای بود که یک پسر و یک اسب داشت. روزی اسب پیرمرد فرار کرد، همه همسایه ها برای دلداری به خانه پیر مرد آمدند و گفتند: عجب شانس بدی آوردی که اسبت فرار کرد.

روستا زاده پیر جواب داد: از کجا می دانید که این از **خوش شانسی** من بوده **یا از بد شانسی** ام؟ همسایه ها با تعجب جواب دادند: خوب معلومه که این از بد شانسیه.

هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که اسب پیر مرد به همراه بیست اسب وحشی به خانه برگشت. این بار همسایه ها برای تبریک نزد پیرمرد آمدند: عجب اقبال بلندی داشتی که اسبت به همراه بیست اسب دیگر به خانه برگشت.

پیر مرد بار دیگر در جواب گفت: از کجا می دانید که این از **خوش شانسی** من بوده **یا از بد شانسی** ام؟

فردای آن روز پسر پیرمرد در میان اسب های وحشی، زمین خورد و پایش شکست. همسایه ها بار دیگر آمدند: عجب شانس بدی!

کشاورز پیر گفت: از کجا می دانید که این از **خوش شانسی** من بوده **یا از بد شانسی** ام؟ چند تا از همسایه ها با عصبانیت گفتند: خب معلومه که از بد شانسیه تو بوده پیرمرد کودن.

چند روز بعد نیروهای دولتی برای سربازگیری از راه رسیدند و تمام جوانان سالم را برای جنگ در سرزمینی دوردست با خود بردند. پسر کشاورز پیر به خاطر پای شکسته اش از اعزام، معاف شد.

همسایه ها بار دیگر برای تبریک به خانه پیرمرد رفتند: عجب شانسی آوردی که پسرت معاف شد. کشاورز پیر گفت: از کجا می دانید که...؟